

حکایت کرده اند که مردی در بازار دمشق، **گنجشکی** رنگین و لطیف، به يك درهم خرید تا به خانه آورد و فرزندان با آن بازی کنند. در بین راه، **گنجشک** به سخن آمد و مرد را گفت: در من فایده ای، برای تو نیست. اگر مرا آزاد کنی، تو را سه نصیحت می گویم که هر يك، همچون گنجی است. دو نصیحت را وقتی در دست تو اسیرم می گویم و پند سوم را، وقتی آزادم کردی و بر شاخ درختی نشستم، می گویم.

مرد با خود اندیشید که سه نصیحت از پرنده ای که همه جا را دیده و همه را از بالا نگریسته است، به يك درهم می ارزد. پذیرفت و به **گنجشک** گفت که پنجاهایت را بگو.

**گنجشک** گفت: نصیحت اول آن است که اگر نعمتی را از کف دادی، غصه مخور و غمگین مباش؛ زیرا اگر آن نعمت، حقیقتاً و دایماً از آن تو بود، هیچ گاه زایل نمی شد.

دیگر آن که اگر کسی با تو سخن محال و ناممکن گفت، به آن سخن هیچ توجه نکن و از آن درگذر.

مرد، چون این دو نصیحت را شنید، **گنجشک** را آزاد کرد. پرنده کوچک برکشید و بر درختی نشست. چون خود را آزاد و رها دید، خنده ای کرد.

مرد گفت: نصیحت سوم را بگو!

**گنجشک** گفت: نصیحت چیست؟! ای مرد نادان، زیان کردی. در شکم من دو گوهر هست که هر يك بیست مثقال وزن دارد. تو را فریتم تا از دستت رها شوم. اگر می دانستی که چه گوهرهایی نزد من است، به هیچ قیمت، مرا رها نمی کردی.

مرد، از خشم و حسرت، نمی دانست که چه کند. دست بر دست می مالید و **گنجشک** را ناسزا می گفت.

ناگهان رو به **گنجشک** کرد و گفت: حال که مرا از چنان گوهرهایی محروم کردی، دست کم، آخرین پندت را بگو.

**گنجشک** گفت: مرد ابله! با تو گفتم که اگر نعمتی را از کف دادی، غم مخور؛ اما اینک تو غمگینی که چرا مرا از دست داده ای.

نیز گفتم که سخن محال و ناممکن را نپذیر؛ اما تو هم اینک پذیرفتی که در شکم من گوهرهایی است که چهل مثقال وزن دارد. آخر من خود چند مثقالم که چهل مثقال، گوهر با خود حمل کنم!؟

پس تو لایق آن دو نصیحت نبودی و پند سوم را نیز با تو نمی گویم که قدر آن خواهی دانست. این را گفت و در هوا ناپدید شد.

نکته!

پند گفتن با جهول خوابناک  
تخم افکندن بود در شوره خاک